

تا این دل به آتش کشیده‌ام

و از پلیدی پاکمان کرد. آدم بد کار رسوا می‌شود و دروغ می‌گوید: اما او غیر از ماست.

ابن زیاد گفت: دیدی خدا با خاندان تو چه کرد؟ زینب که خودش را آماده کرده بود تا تمام خشمش را بر سر ابن زیاد خالی کند، گفت: خدای بلند مرتبه کشته شدن در راه خودش را برای آنها مقدر کرده بود و آنها همانطور که خدا اراده کرده بود کشته شدند و آرامش یافتند. اما طولی نمی‌کشد که خدا تو و آنها را در یک جا گرد می‌آورد و آنها در پیشگاه عدل خدا همه چیز را خواهند گفت.

ابن زیاد لیش را گزید، فکر نمی‌کرد یک زن - آن هم با این همه خستگی و جراحت - این طور جواب دهد، زیر چشمی به نگهبان‌ها و سربازها نگاه کرد. تعجب را از چهره همه شان خواند. دیگر نمی‌توانست تحمل کند. فریاد زد: ای دختر علی مثل این که هنوز نمی‌دانی چه بلایی بر سر تو و خاندانت آمده است؟

یکدفعه عمرو بن حرث که می‌ترسید دوباره خونی ریخته شود با لبخند گفت: ای ابن زیاد! این حرف‌ها سخنان یک زن است. از یک زن بیش از این نمی‌توان انتظار داشت. نمی‌شود او را بازخواست کرد.

ابن زیاد که دوست نداشت بحث ادامه پیدا کند و کار به جاهای باریک بکشد، خنده تلخی کرد و گفت: خدای بلند مرتبه با کشتن سرکشان خاندان تو به دل من آرامش عطا کرد. یکدفعه زینب زیر چادر لرزید، دیگر نتوانست جلو خود را بگیرد. گریه، سد بغض او را شکست و دردهایش را افشا کرد. با گریه گفت: ای بی حیا! به جان خودم قسم تو بزرگ مرا شهید کردی. پرده آرزوی مرا دریدی و شاخه پر ثمری را از من جدا کردی. دلت وقتی آرام می‌شود که از این گناهی که آسمان و زمین را لرزاند، رهایی پیدا کنی.

ابن زیاد دیگر نمی‌توانست حرفی بزند. فهمید هر چه بگوید جواب می‌شوند. لبخندی زد تا خودش را آرام نشان دهد. به اطرافیانش گفت: این زن یک زن سخنران است. پدرش هم سراینده حرفی بود. فقط خوب حرف می‌زنند.

زینب گفت: من سخنران نیستم. کار من چیز دیگری است اما بی‌جایی و خونریزی تو آن قدر دلم را به آتش کشانده که باید آن را خاموش کنم.

سربازان با خشونت و فریاد راه را باز کردند تا اسیران وارد کاخ ابن زیاد شوند. زینب سربلند کرد و به دیوارهای بیرونی کاخ چشم دوخت. دیوارهای گلی، صاف و سر به فلک کشیده، چشم‌ها را خیره می‌کرد. بالای دیوارها با فاصله‌های منظم سربازانی تیر و کمان در دست و کلاه خود بر سر ایستاده بودند. در بزرگ چوبی با صدای جر و جر باز شد. اسرا وارد دالانی بزرگ شدند. کف دالان سنگفرش بود و ستون‌های زیادی سقف را بر بالای سر خود نگه داشته بودند. مشعل‌ها بر روی دیوار روشن بودند و با حرکت شعله‌ها، سایه‌ها، کف دالان در هم می‌لولیدند. لحظه‌ای بعد اسرا وارد تالار بزرگ و زیبایی شدند. تالار روشن‌تر، زیباتر و دلگشاستر از دالانی بود که از آن وارد شدند. بالای تالار روی مستندی زیبا و جواهر نشان، عبیدالله بن زیاد نشسته بود. نگهبان‌ها و سربازها تعظیم کردند. اسرا ولی خسته و بی‌حال بدون توجه به او از حرکت ایستادند. عبیدالله با ریش‌های شانه کرده، عمامه‌ای که با دانه‌های الماس تزیین شده بود و عبایی نازک و لطیف به اسرا چشم دوخت. اسرا این پا و آن پا می‌کردند. یک مرد، چند زن و چند بچه. صدای غل و زنجیرها در تالار می‌پیچید و گوش‌ها را می‌آزرد. لباس‌ها پاره و خون آلود بود. خستگی و وحشت در چشم‌های بانوان حرم و بچه‌ها دیده می‌شد. یک دفعه در مقابل چشمان متعجب ابن زیاد، زینب گام برداشت و سوی دیگر تالار رفت. به دنبال چند نفر از بانوان حرم رفتند و کنارش ایستادند. ابن زیاد که اخم و ناراحتی از چهره‌اش می‌بارید گفت: این زن که از برابر ما گذشت و آن گوشه ایستاد، کیست؟

همه ساکت بودند. کسی جواب نداد. ابن زیاد دوباره - و این بار با خشم - گفت: کیست این زن که بدون اجازه ما حرکت کرد؟ یکی از بانوان جواب داد: آن زن یادگار زهرا علیها السلام - دختر رسول خدا - است.

ابن زیاد یک دفعه جا خورد. فهمید که او زینب است. پیش از این به او گفته بودند که زنی به نام زینب کربلا را از مردانگی خودش پر کرده بود.

برای این که آتش خشم خودش را خاموش کند، گفت: ستایش خدا را که شما را رسوا کرد. مردانگان را از دم تیغ گذراند و دروغ شما را آشکار ساخت.

چشم‌های زینب لرزیدند. جلوی گریه خود را گرفت. گفت: ستایش خدا را که ما را به برکت پیغمبر بزرگوارش گرامی داشت